

حوالی ساعت ۵:۳۰ صبح بود

به قصد رفتن به دانشگاه از خانه خارج شده ++c برای امتحان

نرخ تاکسی های بین شهری برای رفتن به اهواز ۱۵۰۰ تومان بود

اما ماشین های شخصی فقط با ۱۰۰۰ تومان مسافرها را تا اهواز جابجا میکردند

شاید بدانی که ۳۰ درصد صرفه جویی برای دانشجو چه مفهومی دارد و در ازای آن چقدر میتواند برای تفریحاتش هزینه کند

راننده فداییامرز با یک فودرو ۴۰۵ به رنگ بژ، فریاد میزد اهواز دو نفر

خیلی طول نکشید تا ظرفیت فودرو کامل شد و در چشمم بهم زدنی در اتوبان بودیم

تا آن موقع سرعت ۱۷۰ کیلومتر در ساعت را به چشم ندیده بودم

. اینقدر سرعت زیاد بود که منظره خارج از فودرو انگار روی دور تند بود

چندبار به راننده تذکر دادم، اما گوشش بدهکار نبود

تا اینکه یک کامیون از سمت مخالف دور زد و در مسیر حرکت ما قرار گرفت

با فودم گفتم یا راننده سرعتش را کم میکند یا کامیون راه را باز میکند تا ماعبور کنیم

اما هیچکدام از این تصورات خوب در انتظار ما نبود

تنها چیزی که به خاطر دارم گفتن ذکر "یا فاطمه الزهرا" و آفرین صمنه پلاک همان کامیون بود

وقتی به فودم آمدم، نمیدانستم چه مدت از آن لحظه گذشته

فریادهای مردم به گوشم میرسید : "سریع فارمیشن کنید... " یادم نمیاید چطور اما وقتی از این مادته جان سالم بدر بردم، پزشکان من را به اتاق عمل بردند و یک پلاتین سی سانتی متری را در پای (استم) قرار دادند.

همین موضوع باعث شد، دوسال در فانه مپس شوم.

شش ماه اول خیلی برایم سخت و عذاب آور بود.

افکار منفی هر لحظه در ذهنم جولان میدادند.

چرا من ؟ من که برای جهان مفید بودم! گناه فاصی نکرده بودم! نماز هایم را میخواندم، روزه هایم ... را میگرفتم

شب ها از شدت تب و درد، دلم میخواست فریاد بزنم و بلند بلند گریه کنم، اما غرورم اجازه نمیداد.

دیگر منتظر هیچ اتفاق فوبی نبودم.

یک روز که برای بیرون رفتن آماده میشدم، برروی پای شکسته ام ایستادم، صدای کج شدن پلاتین را احساس کردم ... وای فدای من... مگر میشود ؟

! چندساعت با فوادم کلنبار رفتم که چیزی نیست

اما بلافراه تصمیم گرفتم عکسبرداری از پایه انجام دهم.

اتفاقی که نباید میافتاد، افتاده بود.

(روز از نو، روزی از نو. دوباره به اتاق عمل برگشتم)

پس از بهبودی نسبی و بازگشت به فانه افکار منفی فسته کننده را (ها) کردم.

یک کتاب در کتابخانه ام، با عنوان "موفقیت در بیست روز" نظرم را جلب کرد.

آن را برداشتم و شروع به مطالعه کردم. یک پاراگراف عجیب، تلنگر شدیدی به من وارد کرد

فعالیت مغز ما با سوال شروع میشود و بعد به دنبال پاسخ میگردد. تو دو : آنتونی رابینز گفته بود
انتخاب داری، سوالاتی که با چرا شروع میشوند را از فودت بپرسی و یا سوالاتی بپرسی که با چگونه
شروع میشوند. سوالاتی که با چرا شروع میشوند، اغلب بینهایت پاسخ دارند و ما را به نشفوار فکری
و منفی بافی دعوت میکنند. اما سوالاتی که با چگونه شروع میشوند، ما را به تفکری عمیق وادار و
در نهایت با انتخاب یک نقشه راه، در مسیر رسیدن به اهدافمان قرار میدهد

...فدای من، تمام این شش ماه از فودم فقط این سوالات را پرسیده بودم

چرا من باید تصادف کنم ؟

چرا من باید فانه نشین شوم ؟

چرا من باید از درس و اهدافم عقب بمانم ؟

روی تمام این سوالات فط کشیده

: و این سوالات را از فودم پرسیدم

چگونه از فرصت در فانه ماندن استفاده کنم ؟

چگونه کاری کنم شش ماه بعد به اندازه ۶ سال پیشرفت کنم ؟

چگونه شادی را جایگزین افکار منفی کنم ؟

برای پاسخ به این سوالات ساعت ها تفکر کردم

پاسخ نهایی این بود : نقشه راه من برای اهدافم این است که باید کتابی بنویسم تا دیگران بتوانند
با خواندن آن به سادگی برنامه نویسی را یاد بگیرند

از طرفی این کتاب باعث میشد من در سطح کشور شهرت پیدا کنم.

فخر فوب اینجاست که وقتی مغز، درگیر انجام کارهای فوق باشد، دیگر توانایی پرداخت به افکار منفی را ندارد.

پس از شش ماه، کم کم احساس فوب و امیدواری را تجربه میکردم.

مسیرم را شفاف میدیدم و برای پشت سر گذاشتن هر چالش، سوالات ممرک مغزی را با چگونگی، میپرسیدم.

کتابم را تبدیل به پرفروش ترین کتاب برنامه نویسی ایران کردم.

برای اینکه یکبار دیگر به فوادم ثابت کنم میتوانم موفقیت بزرگی بدست آورم و افراد پیروز افرادی هستم که فقط یک بار تلاش کرده اند، کتاب دومم را هم نوشتم.

پس از آن عشق به تدریس من را در دانشگاه مشغول کرد.

اما همپنان پرسش هایی که با چگونگی شروع میشدند همراه بودند : چگونه میتوان دانشجو را از دانشگاه با دست پر به بازار کار وارد کرد ؟ پرسش سفتی بود.

سال از عمرم را برای پاسخ به آن و امتحان کردن راه های مختلف صرف کردم 5

چارت درسی دانشگاه را تغییر دادم.

انواع روش های تدریس را امتحان کردم.

با وجود تربیت افرادی که تبدیل به بزرگترین نویسندگان ایران شدند و شرکتهای موفق نرم افزاری تاسیس کردند، آنجا برایم به شکل قفسی بود که اجازه نمیداد متد آموزشی فوادم را بدست افراد علاقمند برسانم.

دانشگاهی که قصد تغییر دانشجو را نداشت و دانشجویی که برای تغییر نیامده بود

زمانی که روش درست برنامه نویسی و کسب و کار را با برفی از رؤسای دانشگاه مطرح کرده با من مخالفت کردند و گفتند اگر قرار باشد این روش را یاد دهیم و دروس اضافه مانند ریاضی، مدارمنطقی، طراحی الگوریتم

، سافتمان داده، معماری کامپیوتر و اندیشه اسلامی... که هیچ تاثیری در موفقیت آن ها ندارد را حذف کنیم همه دانشجو ها می توانند نهایتا در شش ماه دانشگاه را به پایان برسانند

چنین نگرشی برای من پذیرفتنی نبود

بنابراین تصمیم گرفتم تلاشم را در مسیر دیگری امتحان کنم

استعفایم را از مدیر گروهی دانشگاه نوشتم و تدریس در دانشگاه را با تمام مزایای مادی و اعتبار اجتماعی فوبی که برایم داشت کنار گذاشتم و وقتی را به شرکت نرم افزاری خودم اختصاص دادم

هر چقدر که شرکتیم بیشتر پیشرفت می کرد و بزرگتر می شد بیشتر متوجه می شدم که چقدر پول در آوردن از دنیای برنامه نویسی با آن چیزی که در دانشگاه به دانشجو ها آموزش داده می شود متفاوت است

فدا به من لطف کرده بود و من را در مسیر درستی قرار داده بود

این را هر روز با پیشرفت های مالی که می کردم می توانستم لمس کنم و می دانستم باید برای دیگران کاری انجام دهم

به همین خاطر شرکت آموزش برنامه نویسی و کسب و کار برنامه نویسی خودم را تاسیس کردم و شروع به یاد دادن روش های نوینی کردم که هر کسی در هر سنی می تواند در ۲۴ هفته تبدیل به برنامه نویسی شود که از پس هر پروژه ای بر بیاید و همچنین بتواند هر ماه سفارش جدید نرم افزاری بگیرد

